

سگ ولگرد

۹

۲۳

۳۹

۶۱

۷۵

۱۰۳

۱۱۹

۱۳۳

سگ ولگرد

دن ژوان کرج

بن بست

کاتیا

تخت ابونصر

تجلی

تاریکخانه

میهن پرست

چند دکان کوچک نانوائی، قصابی، عطاری، دو قهوه‌خانه و یک سلطانی که همه‌ی آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدایی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را می‌داد. میدان و آدم‌هایش زیر خورشید قهار، نیم سوخته، نیم بریان شده، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه‌ی شب را می‌کردند، آدم‌ها، دکان‌ها، درخت‌ها و جانوران، از کار و جنبش افتاده بودند. هر ای گرمی‌ری سر آنها سنگینی می‌کرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجر ردی موج می‌زد، که به واسطه‌ی آمد و شد اتومبیل‌ها پیوسته به غلظت آن می‌فزود.

یک طرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوک و ریخته رد، ولی با ساجت هر چه تمام‌تر شاخه‌های کج و کوله‌ی نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه‌ی برگ‌های خاک‌آلودش یک سکوی پهن بزرگ زده بودند، که دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا، شیخ برنج و تخمه کدو می‌فروختند. آب گل‌آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه‌خانه، به زحمت خودش را می‌کشاند و رد می‌شد.

تنها بنایی که جلب نظر می‌کرد ۸ برج معروف ورامین بود که نصف تنه‌ی استوانه‌ای ترک ترک آن با سر \*\* وطنی پیدا بود. گنجشک‌هایی که لای درز

آجرهای ریخته‌ی آن لانه کرده بودند، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت می‌زدند - فقط صدای ناله‌ی سگی فاصله به فاصله سکوت را می‌شکست.

این یک سگ اسکاتلندی بود که پوزه‌ی گاه دودی و به پاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه در لجن‌زار دویده به او شتک زده بود. گوش‌های بلبله، دم براغ، موهای تابدار چرک داشت و دو چشم باهوش آدمی در پوزه‌ی پشم‌آلود او می‌درخشید. در ته چشم‌های او یک روح انسانی دیده می‌شد، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود یک چیز بی‌پایان در چشم‌هایش موج می‌زد و پیامی با خود داشت که نمی‌توان آن را دریافت، ولی پشت فی فی چشم او گیر کرده بود. آن نه روشنایی و نه رنگ بود، یک چیز دیگر باورنکردنی مثل همان چیزی که در چشمان آهوی زخمی دیده می‌شود بود، نه تنها یک تشابه بین چشمان او و انسان وجود داشت بلکه یک نوع تساوی دیده می‌شد. دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه‌ی یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود. ولی به نظر می‌آمد که نگاه‌های دردناک پر از التماس او را کسی نمی‌دید و نمی‌فهمید! جلو دکان نانوايي پادو او را کتک می‌زد، جلو قصابی شاگردش به او سنگ می‌پرانند، اگر زیر سایه‌ی اتومبیل پناه می‌برد، لگد سنگین کفش میخ‌دار شوfer از او پذیرایی می‌کرد. و زمانی که همه از آزار به او خسته می‌شدند، بچه‌ی شیربرنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه‌ی او می‌برد. در مقابل هر ناله‌ای که می‌کشید یک پاره سنگ به کمرش می‌خورد و صدای قهقهه‌ی بچه پشت ناله‌های سگ بلند می‌شد و می‌گفت: «بد مسب صاحب!»

مثل اینکه همه‌ی آن‌های دیگر هم با او همدست بودند و به طور مودبی و آب زیرگاز از او تشویق می‌کردند، می‌زدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را می‌زدند و به نظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بچرانند.

بالاخره پسر بچه‌ی شیربرنج فروش به قدری پایی او شد که حیوان ناچار به کوچه‌ای که طرف برج می‌رفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، به زحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، به کشتزار سبزی که جلوش موج می‌زد تماشا می‌کرد. تنش خسته بود و اعصابش درد می‌کرد، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه‌های نیمه جان، یک لنگه کفش کهنه‌ی نم کشیده، بوی اشیای مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که به سبزه‌زار دقت می‌کرد، میل غریزی او بیدار می‌شد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان می‌داد، ولی این دفعه به قدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدایی بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز می‌کرد. میل مفرطی حس کرد که در این سبزه‌ها بدود و جست بزند.

این حس موروثی او بود، چه همه‌ی اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش به قدری کوفته بود که اجازه‌ی کمترین حرکت را به او نمی‌داد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی به او دست داد. یک مشت احساسات فراموش شده، گم شده همه به هیجان آمدند. بیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت. خودش را موظف می‌دانست که به صدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند، که با بچه‌ی صاحبش بازی بکند، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند، با غریبه چه جور رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، به موقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه‌ی توجه او منحصر به این شده بود که با ترس و لرز از روی زیبل، تکه